

گلابول‌های

سفید

حسین معین
دبیر هنرستان
شهرستان نجف آباد

سبحان که قدبلند و رشید بود، جلوی میز آمد و با صدای کلفتش که به نظر می‌رسید کمی از لحاظ بلوغ از هم‌سن‌وسالانش جلوتر باشد، گفت: «آقا روزتان مبارک!»

تشکر کردم. لباس سیاهش توجهم را جلب کرد: «سبحان چرا مشکی پوشیده‌ای؟»
حس کردم سبحان از حالت طبیعی خارج شد. حس کردم باید عزیزی از دست داده باشد. گفت: «آقا! مادر بزرگم فوت کرده است.» خواستم تسلیت بگویم که شلیک خنده بچه‌ها کلاس را منفجر کرد. دیگر نمی‌شد کلاس را مه‌پار کرد. مات و مبهوت مانده بودم. مگر مردن مادر بزرگ سبحان خنده داشت؟ متحیر مانده بودم! خب در هر حال در کلاسی که ۳۰ پسر ۱۷ ساله با صدای بلند بخندند، دیگر صدای من به جایی نمی‌رسید که بخواهم تسلیت بگویم. نگاهم دوباره به سبحان افتاد که سرخ شده بود. گفتم: «حالا مردن مادر بزرگ سبحان این قدر خنده دارد؟ یا موضوع خنده‌دار دیگری هست؟»

نوید گفت: «آقا، ما قبل از اینکه بیایم مدرسه، یک سر رفتیم قبرستان! همین بغل مدرسه! خواستیم برای مادر بزرگ سبحان فاتحه بفرستیم! خب!»
هنوز دوزاری‌ام نیفتاده بود. نوید نگاهی به من کرد و گفت: «آقا فهمیدنش آن قدرها هم سخت نیست...»

نگاهی به گل‌ها کردم. دستشان درد نکند. حالا فهمیده بودم. گل‌ها از روی قبر مادر بزرگ سبحان برای من هدیه آورده شده بودند! راستش خودم هم خنده‌ام گرفته بود.

هر چند روز بعد بچه‌ها برایم یک دسته گل آوردند، ولی هنوز منظره آن گلابول‌های سفید روی میز یکی از بازمه‌ترین روزهای معلم را در ذهنم تداعی می‌کند.

اصلاً من معلم‌زاده بودم. معلمی توی خونم بود. نمی‌گویم بهترین معلم بودم، اما در هنرستان خودمان، من یکی از محبوب‌ترین معلمان بودم. رمز موفقیتیم نمی‌دانم چه بود. بچه‌ها سر کلاس اذیت نمی‌کردند. غیبت بچه‌ها کم بود و نمراتشان هم به نسبت بعضی کلاس‌ها بهتر بود.

خب برویم سر اصل مطلب. هیچ معلمی نمی‌تواند انکار کند که ۱۲ اردیبهشت برایش حال و هوای خاصی دارد. بوی اردیبهشت و معمولاً هوای آن فصل خوب است. حیاط مدرسه ما هم بزرگ و پر از درخت‌های کاج بود. به تجربه می‌دانستم، هدیه فردی دریافت نمی‌کنم. خواهرم آموزگار ابتدایی بود و باید شب پز هدیه‌های روز معلمش را تحمل می‌کردم. پارسال بچه‌های پایه سوم یک کیک کوچک گرفته بودند.

وارد کلاس دوم شدم. بچه‌ها مرتب سر جایشان نشسته بودند. کمی تعجب کردم. اینکه این‌ها این قدر ساکت بنشینند، کمی مشکوک است. منتظر کیک بودم که به صورتم بمالند یا تخم مرغی که روی سرم بترکد یا بادکنک یا برف شادی، ولی هیچ کدام از این اتفاق‌ها نیفتاد و من روی صندلی نشستم.

راستش منتظر بودم صندلی‌ام بشکند یا هر اتفاق دیگری. ولی هیچ کدام از این اتفاق‌ها هم نیفتاد. فقط عرفان گفت: «آقا! روز معلم مبارک!» و یک شاخه گل به من داد. متعجب شدم. این همه نظم و ادب از بچه‌های هنرستان، آن هم بدون آقابالاسر، کمی بعید بود! نفر دوم پیش آمد و گفت: «آقا شما همیشه به ما احترام می‌گذارید. روزتان مبارک. و یک شاخه گل دیگر به من داد.»

تا نفر دهم، هر کدام یک جمله به من گفتند و یک شاخه گل روی میز گذاشتند و رفتند. یک دسته گل در حال شکل گرفتن بود؛ بیشتر گل‌ها سفید بودند و من خیلی هیجان‌زده شده بودم.